


هاسکی و گریه‌ی سفیدش شیزون

مترجم: بهشت



دوستان خوبم، برای این ترجمه
تلاش و وقت زیادی صرف شده،
لطفاً آن را منتشر و کپی نکنید و
فقط این اثر رو از ادرس های زیر
دریافت کنید و با این کار از حق
مترجم و نویسنده حمایت کنید.



- بهشت

وبسایت: myanimes.ir

تلگرام:

@Myanimes
@mymangas



The Dumb Husky and His white Cat Shizun

هاسکی و گربه ی سفیدش، شیزون

اسامی دیگر:

2ha-erha

نویسنده:

Meatbun doesn't eat meat

مترجم:

Behesht



کتاب اول: مسیرهای متفاوت
آرک ششم: عمارت شوآن یوآن
قسمت هفتاد و هفتم: این ارجمند احساس
ناخوشایندی دارد



چو وانینگ و مو ران چشمه ی شکوفه های هلو را ترک کردند و همه جا را گشتند تا اطلاعاتی راجع به اینکه بازار های مکتب های چه موقع باز می شوند، کسب کنند.

بعد از چندین روز سفرهای پر عجله، آنها بالاخره تصمیم گرفتند که یک شب را در مسافرخانه ی شهری کوچک بگذرانند.

آنها تقریباً از وقتی که چشمه ی شکوفه های هلو را ترک کرده بودند، استراحتی نداشتند.

مو ران به محض اینکه به مسافر خانه رسیدند اتاق خودش را گرفت و برای استراحت رفت.

چو وانینگ پشت میز در اتاق خودش نشسته بود، شمعی را روشن کرد و بطری سرامیکی کوچکی را زیر نور زرد رنگ و گرم آن در دستش چرخاند.

درون بطری سفید سرامیکی از جنس یشم، سی و چند عدد قرص طلایی رنگ بود.

اینکه شوآنچی با خودش این بطری را وقتی به چشمه ی شکوفه های هلو آمده بود، آورده بود، واقعا خوش شانسی بود؛ اگر به خاطر این نبود، چو وانینگ جدا نمیدانست باید با چه هویتی مو ران را همراهی کند...

شوآنچی وقتی به غار رفته بود تا او را پیش مو ران ببرد به او گفته بود: «این داروی جدیدی هست که تانلانگ فرستاده. حدود سی و خورده داخلشه. اون یه سری تحقیقات در آرشیو های باستانی انجام داده و کمی دستور ساختش رو تغییر داده، با این دستور جدید، هر قرص هفت روز رو برات مقدور میکنه تا توی بدن واقعیت باشی. بگیر، برای یه مدت کارت رو راه میندازه...»

-: «تشکر منو به جناب تانلانگ برسونید.»

-: «نیازی به تشکر نیست.» شوآنچی لبخندی زد و دستش را در هوا تکان داد.

ادامه داد: «تانلانگ همیشه خودش رو آدم بیخیالی نشون میده. اما کسی که بیشتر از همه راجع به شرایطی که تو پیدا کردی کنجکاوه، خود تانلانگه. اوه، راستی خوب شد یادم اومد، گفت بهت بگم که این دارو خیلی ثبات نداره، احساسات شدید ممکنه باعث شن که اثرش رو از دست بده. پس مراقب این نکته باش.»

چو وانینگ در افکار خود و حرفهایی که شوانجی به او زده بود غرق شده بود که شنید کسی در میزند.

به سرعت بطری سرامیکی را کنار گذاشت و عودی که در جاعودی میسخت را خاموش کرد. گفت: «بیا داخل.»

موران، که تازه از حمام بیرون آمده بود، به داخل اتاق چو وانینگ پا گذاشت و تنها یک روبدوشامبر حمام نازک به تن داشت و در حال خشک کردن موهای بلند مشکی پرکلاغی اش بود.

چو وانینگ کمی جا خورد اما گلایش را صاف کرد و توانست به موقع حالت چهره اش را جمع و جور کند: «چی شده؟»

- «اتاقم اصلا به درد نمیخوره. دوشش ندارم. شیزون، میتونم امشب کف اتاق شما بخوابم؟»

مو ران کمی من من کرد و چو وانینگ هم که زود باور نبود حس کرد که قضیه چیز دیگریست. پرسید: «از چیش خوشت نمیاد؟»
مو ران نیم نگاهی به چو وانینگ انداخت و من من کنان جواب داد: «امم... من... من فقط..... آها... اصلا اتاقش خیلی سر و صدا داره افتضاحه.»

چو وانینگ اخم کرد. ذات خیلی ساده ای داشت و منظور مو ران را نگرفت.
ردای رویی اش را پوشید و بدون گفتن کلمه ای دیگر با پاهای برهنه بلند شد و به سمت اتاق مو ران به راه افتاد.
مو ران اگر تلاش هم میکرد نمیتوانست جلوی او را بگیرد، دنبالش رفت.

- «یکم اتاقش قدیمیه، اما چیزی نیست که نشه تحملش کرد.» چو وانینگ وسط اتاق ایستاد و اطرافش را نگاهی کرد، در صدایش حالتی طعنه آمیز احساس میشد، ادامه داد: «از کی تاحالا اینقد لوس شدی؟»

درست همان موقع، سر و صدایی از اتاق کناری بلند شد. انگار که جسمی سنگین روی زمین افتاد.

موران واقعا دیگر نمیتوانست شنیدن آن صداها را تحمل کند، پس تا قبل از اینکه اوضاع بدتر شود، دستش را دراز کرد و گوشه ی آستین چو وانینگ را گرفت و تکان داد، ملتسمانه گفت: «شیزون، لطفا بیاید بریم...»

چو وانینگ اخم هایش را در هم کشید: «واقعا چت شده؟ چرا اینقدر ایراد گیر شدی؟»

موران دهانش را باز کرد، اما قبل از اینکه بتواند جمله اش را سرهم کند، صدای خنده ی لوسی از آن طرف دیوار اتاق را پر کرد: «هییهیی.. ارباب زاده چانگ خیلییی شیطونن.....همش منو اذیت میکنن... امممم نه همممم صبر کن...!!! آه.....!»

-: «هه هه، عزیزم، این هلوهایی که روی قفسه سینت داری خیلی قشنگن، بذار ببینم اینا هم مزه ی خوبی دارن یا نه!»

دیوار ها به قدری نازک بودند که حتی صدای به هم خوردن پارچه هم از آن طرف به گوش میرسید.

نفس نفس زدن های خشن مرد و ناله های شیرین زن با هم آمیخته شده بود و تهوع و دلهره را به دل شنونده میریخت.

چو وانینگ در کمال تعجب، ابتدا متوجه نشد که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

کمی که گذشت ناگهان معما برایش حل شد، چشمان زیبایش گرد شده بود و چهره اش رنگ به رنگ میشد.

صورتش در هم رفت و فحش داد: «بی حیا!!!»

و بعد مثل برق از اتاق بیرون زد.

:- «پفف...خخخخ.»

موران که دیگر قادر نبود بیش از این جلوی خنده اش را بگیرد، پقی زیر خنده زد. خوشبختانه چو وانینگ آنقدر عصبی شده بود که با سرعت و درحالی که دستهایش را محکم و سیخ کنار خودش گرفته بود، طول راه رو را با عجله طی میکرد و متوجه نشد که موران به او میخندد.

تنها وقتی به اتاقش رسید و یک فنجان چای را یک نفس سر کشید، توانست کمی خودش را جمع و جور کند و آرامشش را بازیابد.

سرش را به طرف مو ران با حالت تاسف تکان داد و گفت: «چنین صحبت و کارای بی شرمانه ای تهذیب ادم رو کور میکنه... میتونی امشب اینجا بمونی.»

حقیقتش را بخواهید، مو ران وقتی به صورت ناگهانی چو وانینگ را در چشمه ی شکوفه های هلو دیده بود، از تعجب و شادی بال درآورده بود. چو وانینگ هر کاری از دستش برآمده بود کرده بود تا از او محافظت کند و کوچکترین ظنی به بیگناهی اش نبرده بود.

و حالا که همه چیز آرام شده بود، مو ران نمیتوانست احساس قلقلکی که در دلش جوش میخورد را بگیرد.

در این لحظه و در زیر نور شمع، چهره ی همیشه بی تفاوت شیزونش خیلی بامزه تر به نظر میرسید.

مو ران چهارزانو روی زمین نشسته بود و آرنجش را به زانو تکیه داده و دستش رازیر چانه اش زده بود. لبخندی زد و چشمانش همانطور که به چو وانینگ خیره شده بود، بر اثر لبخندش هلالی و باریک شدند.

- «...به چی نگاه میکنی؟»

- «خیلی وقته شیزون رو ندیدم. میخوام یکم بیشتر نگاهتون کنم...» وقتی

این حرف را میزد، صدایش پر از شادی بود و نگاهش گرم و روشن.

حالا که بیشتر دقت میکرد، چو وانینگ واقعا شبیه شیا شیدی اش بود!

چو وانینگ چشم غره ای به او رفت: «به جای اینکه به من نگاه کنی، برو

موهاتو خشک کن. چطور میخوای بخوابی. همینطور از موهات داره آب

میچکه.»

مو ران لبخندی زد: «حوله م رو توی اتاقم جا گذاشتم... شیزون برام خشک

میکن؟»

- «...»

قبلا، وقتی یک بار شو منگ آسیب دیده بود و نمیتوانست دستهایش را بالا

بیاورد، هر بار که موهایش را میشست، شیزون آن ها را برایش خشک میکرد.

همیشه این کار را سریع انجام میداد و با انتقال دادن انرژی معنوی اش حوله

را گرم میکرد و باعث میشد آب بخار شود.

چو وانینگ ابتدا به مو ران و بعد به دستهای صحیح و سالمش نگاهی انداخت،
با لحنی سرد گفت: «نه مریضی و نه آسیب دیدی، چرا باید من برات خشک
کنم؟»

با وجود گفتن این حرف، به او اشاره کرد تا جلو برود.

شمع نور گرمش را به صورت بی نقص و خوش قیافه ی مو ران می تاباند.
تقریباً یک سال از وقتی که دوباره متولد شده بود میگذشت و دقیقاً در سنی
بود که بلوغش در حال رخ دادن بود. بدون اینکه خیلی متوجهش باشد، در
چند ماه اخیر قدش بلند تر شده بود.

حالا که روی تخت نشسته بود، تقریباً هم قد چو وانینگ بود.

چون تقریباً هم قد بودند، خشک کردن موهای مو ران برای چو وانینگ کمی
دشوار بود. به همین خاطر مو ران خودش را کمی عقب گرفت و روی
دستهایش تکیه داد تا بدنش کمی پایین تر بیاید/

چو وانینگ کنار تخت ایستاده بود و با همان حالت همیشه بی تفاوتش در حال
خشک کردن موهای مو ران بود.

مو ران با آسودگی خمیازه ای کشید. چشمانش را بست تا از این آرامش کمیابی که نصیبش شده بود لذت ببرد.

بیرون پنجره قورباغه ای گاه و بیگاه قورقور میکرد.

- «شیزون.»

- «هوم؟»

- «میدونستین که توهمی که قبیله ی بالدار منو داخلش فرستادن، لینآن دویست سال پیش بود؟.... اونجا کسیو ملاقات کردم که اسمش چو شون بود.»

چو وانینگ خشک کردن موهایش را متوقف نکرد: «از کجا باید بدونم؟»

مو ران بینی اش را با لبخندی خاراند: «اون دقیقا شبیه شما بود.»

- «.... یه عالمه ادم هست که شبیه همن... چیز عجیبی نیست.»

- «نه جدی میگم.» مو ران لحنش جدی شد: «انگار که شما دو نفر رو با یک

قالب ساخته بودن! شیزون فکر نمیکنید که شاید جدتون بوده؟»

چو وانینگ با بی تفاوتی پاسخ داد: «ممکنه. ولی خب خودت میگی دویست سال پیش! از کجا بدونم که کی بوده؟»

مو ران ادامه داد: «یه پسر هم داشت. که دقیقا شبیه شیا شیدی بود. من فکر میکنم یه تصادف و شباهت اتفاقی نبوده. شیزون، شاید شیا شیدی یکی از اقوام دورتون باشه که نمیشناسیدش، نه؟»

-: «من هیچ قوم و خویشی ندارم.»

مو ران زیر لب گفت: «برای همین گفتم قوم و خویشی که نمیشناسید....»
او آن قدر به چو وانینگ نزدیک بود که میتوانست بوی آرامشبخش و لطیف هایتانگ را احساس کند.

خیلی خوش بو بود! مهم نبود که در کدام زندگی اش به سر میبرد، عطر چو وانینگ انگار همیشه او را آرام میکرد.

در زندگی قبلی اش، هر موقع که از یک خون و خون ریزی برمیگشت، همیشه میبایست صورتش را در گودی گردن شیزونش فرو کند تا بتواند دوباره نفس بکشد...

چه قبول میکرد یا نه، او با درماندگی تمام معتاد بوی تن چو وانینگ بود.

چشمانش را بست و آهسته در آرامشی که برایش آشنا بود، خودش را رها کرد.
ذهنش همراه با جریان زمان پرواز کرد...

در زندگی گذشته اش، هر بار که بعد از قتل عامی به قصر خالی ووشان
برمیگشت، سرتا پا خیس باران و خون بود و هزاران گناه مرتکب شده بود، اما
چیزی نبود جز یک سگ ولگرد آبکشیده که جایی برای رفتن ندارد...

آن موقع؛ مینشست، کمر چو وانینگ را در آغوش میکشید و صورتش را روی
شکم او میگذاشت و چو وانینگ موهایش را نوازش میکرد و نوازش میکرد....
این تنها راهی بود که دیوانگی و آشوب درونش آرام میشد...

این خاطرات زندگی گذشته اش، حالا رویایی بیش نبودند و متعلق به یک
زندگی دیگر بودند...

اما حالا، درحالی که چشمانش را بسته بود، انگار دیروز تمامی آن ها رخ داده
بودند...

چو وانینگ متوجه شد که پسر وراجش دیگر حرف نمیزند. با مژگان آویخته،
نگاهی به او انداخت. در زیر نور کمرنگ شمع، صورت مو ران آرام و آسوده
بود...

با وجود اینکه صورت مو ران هنوز ذره ای از خامی و لطافت جوانی را در خود
داشت، اما اعضای صورتش دیگر مردانه و بالغ شده بود.
زیبایی و لطافت جوانی اش در کنار مردانگی ای صورتش پیدا کرده بود،
ترکیب خوبی درست کرده بود.

دست چو وانینگ برای کسری از ثانیه لرزید و قلبش انگار به تپش افتاد.
هیچ نمیدانست که چه چیزی او را وادار کرد که با صدایی نرم بگوید: «مو
ران.»

مو ران با حواس پرتی گفت: «هوم...»

و بعد انگار که خسته شده باشد، به جلو خم شد و صورتش را به شکم چو
وانینگ تکیه داد.

درست مثل زندگی قبل که عادت داشت چنین کاری را بکند.

چو وانینگ: «.....»

تاب. تاب. تاب

قلبش میکوبید، انگار در سینه اش در حال طبل کوبیدن در میدان جنگ بودند. ضربان شدید قلبش سرش را سبک کرده بود و اتاق به دورش میچرخید. چو وانینگ لبهایش را روی هم فشرد.

نمیدانست چکار بکند، تنها به خشک کردن موهای مو ران ادامه داد و تا آخرین قطره آب را هم بخار کرد.

دقایق طولانی سپری شدند.

بلاخره حوله را کنار گذاشت و هنگامی که دستش را کنار میبرد، چند تار موی مو ران را که روی پیشانی اش افتاده و آشفته شده بود را مرتب کرد و کنار زد. و بعد با صدایی آهسته و بم گفت: «تموم شد. میتونی بری بخوابی.»

مو ران چشمان مشکی اش را که آمیخته با ذره ای رنگ بنفش بود را باز کرد، هنوز کمی در رویا به سر میبرد و بعد آهسته آهسته به خودش آمد.

وقتی بلاخره کامل از آن حس گیجی و خلسه ای که در آن فرو رفته بود بیرون آمد، متوجه شد که خیلی زیاده روی کرده و طبق عادت به شکم چو وانینگ تکیه داده.

و نکته ی خیلی غیرمنتظره تر این بود که او توسط چو وانینگ کنار زده نشده بود.

مو ران ماتش برده بود. چشمان گیج و سردرگمش گرد و باز شده بودند. درست شبیه یک سگ خنگ شده بود.

چو وانینگ که کمی خجالت زده شده بود، اما با دیدن حالت چهره ی مو ران نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند زد!

مو ران وقتی که دید چو وانینگ واقعا لبخند روی لب دارد، هرچند هم که کمرنگ، چشمانش آنقدر گشاد شدند که خیال کرد الان است که از حدقه بیرون بیایند.

سیخ نشست، موهایش کمی به هم ریخته بود.

ناگهان با لحنی جدی گفت: «شیزون، شما بوی خاصی میدید. که خیلی عطر خوبی داره.»

:- «.....»

مکشی کرد، ابروهایش در هم رفتند. انگار که قصد داشت چیزی را به یاد بیاورد.

وقتی که به یاد آورد، نگرانی در چهره اش خزیده بود....

زیر لب من من کنان گفت: «همم!....خیلی عجیبه.... شیا شیدی...اونم همین بو رو نمیده؟»

صورت چو وانینگ با شنیدن این جمله سریع در هم رفت.

قبل از اینکه مو ران بتواند عکس العملی نشان دهد، حوله را روی سر مو ران پرت کرد و شخصا او را از تخت پایین انداخت.

با لحنی سرد گفت: «من دیگه خستم. گمشو و برو بخواب.»

مو ران که غافلگیر شده بود، به صورت احمقانه ای روی زمین افتاده بود. با حالتی گیج کمی روی زمین دراز کشید، کمی بعد سر جایش نشست بینی اش را خاراند.

اصلاً ناراحت نشده بود و سپس مطیعانه از روی زمین بلند شد و مشغول آماده کردن جای خوابش روی زمین شد....



